

بُشقاب



یک بشقاب بود که خیلی دوست داشت
بشقاب پرنده بشود.
یک شب دعا کرد. یک دفعه دید که روی هوا،
دارد راه می‌رود. او خیلی خوش حال بود. بعد یک
دفعه سرش خورد به ماه. معذرت خواهی کرد و
دوباره برگشت به خانه‌ی خودش. خندان و خوش حال
زندگی‌اش را کرد.

چتر

یک چتر بود که دسته‌اش شکسته بود. دسته‌اش را باد برد، انداخت روی
شاخه‌ی درخت. و آن دسته گیر افتاد.
چتر خیلی ناراحت بود. یک دفعه مورچه کوچولویی را دید. به او
گفت: «می‌توانی دسته‌ی من را از شاخه‌ی درخت پایین
بیاوری؟»
مورچه قبول کرد. بعدش هم رفت، و دسته‌ی چتر را
آورد. و چتر به خوبی و خوشی زندگی کرد.



بزغاله

یک بزغاله بود که با مامان و بابایش رفت به پارک. بزغاله یک گرگ را در آن جا
دید. از گرگ ترسید و پرید بغل مامان و باباش. به مامان و باباش گفت: «آن گرگ
ترسناکه.»
مامان و باباش هم ترسیده بودند. یک دفعه باباش یک سگ مهربان را دید
و به او گفت: «آن گرگ را بخور!»
سگ هم گرگ را خورد. بزغاله با مامان و باباش به خوبی و خوشی زندگی
کردند.

